

فصل شانزدهم

دره گودریک

مترجم: محمد قاسمیان – علی مجلسی

صبح روز بعد وقتی هری از خواب بیدار شد چند ثانیه ای طول کشید تا بیاد بیاورد چه اتفاقی افتاده است. سپس بطور کودکانه ای آرزو کرد که ایکاش این یک رویا بود ، وایکاش رون هنوز آنجا بود و هیچگاه از آنجا نرفته بود. با وجود برگرداندن سرش بروی بالش هنوز می توانست جای خواب خالی رون را ببیند. آنچنان چشمانش را بسویی می کشید که گویی پیکر مرده ای بود .هری از رختخواب خود بیرون پرید در حالیکه می کوشید چشمانش را از رختخواب رون پرهیز دهد.هرمیون که قبلا در آشپز خانه مشغول کار بود آرزو می کرد که هری صبح به خیر نگوید،ولی هنگامیکه هری از کنارش گذشت به سرعت سرش را برگرداند.او رفته است هری با خود گفت :او رفته است. او می بایست این فکر را در هنگام دست ورو شویی و لباس پوشیدن تکرار کند تا که به گمانش تکرار از شدت شوک آن بکاهد.او رفته و بر نمی گردد.واین

تنها حقيقت موجود در آن بود هری این را می دانست چرا که افسون های محافظ آنان به معنای غير ممکن بودن آن بود ، هنگامي که که این نقطه را برای اینکه رون دوباره آنها را پیدا کند خالی کردند. او و هرمیون صبحانه را در سکوت خوردند . هرمیون چشمهایش پف کرده و قرمز بود، طوری به نظر می رسید که نخوابیده. آنها وسایلشان را جمع کردند، هرمیون کار را کش می داد. هری می دانست که چرا او می خواهد وقتشان را در کنار رودخانه تلف کند. چندین مرتبه او را دیده بود که مشتاقانه با نگاهش جستجو می کند ، و مطمئن بود که او خود را گول می زند که فکر کرده صدای گامهایی را در میان صدای باران سنگین می شنود، ولی چهره ی مو سرخی از میان درختها نمایان نشده. هر بار هری به تقلید از او اطراف را نگرسته (چرا که خود او نیز نمی توانست جلوی امید اندک خود را بگیرد) و چیزی بجز درختان شسته از آب باران نمی دید. گلوله ی کوچک دیگری از خشم در درون او ترکید. می توانست صدای رون را بشنود که می گوید: "فکر می کردم تو می دونی چکار باید بکنی" و با سوزشی شدید در دلش به بستن باروبنه ادامه می داد.

رودخانه ی گل آلود اطرافشان به سرعت در حال بالا آمدن بود و بزودی به ساحل اطرافش لبریز می شد. آنها زمان زیادی را پس از اینکه باید بطور معمول از محل کمپ شان عزیمت کرده باشند، توقف کرده بودند .

بالاخره پس از اینکه سه بار تمامی وسایل را در کیف منجوق دار بسته بندی کردند ، به نظر میرسید که دیگر هرمیون دلایل بیشتری برای معطل کردن نمیتوانست پیدا کند . او و هری دست یکدیگر را گرفته و آپارات کرده ، و در طرف بادگیر تپه ای خلنگ پوشیده ، آشکار شدند . به محض اینکه رسیدند هرمیون دست هری را ول کرده و از او دور شد ، در نهایت روی صخره ای بزرگ نشسته ، صورتش را روی زانوانش گذاشت و با آنچه که هری به نام حق حق می شناخت ، شروع به لرزیدن کرد . در حالیکه به او نگاه میکرد ، پنداشت که باید برود و او را راحت بگذارد ، ولی چیزی او را در جایش میخکوب کرده بود .

همه چیز درون او احساس سردی و سختی داشت : دوباره او داشت حالتهای تحقیر کننده را در صورت رون می دید ، هری از میان خلنگها شروع به گام برداشتن کرد ، و در دایره ای بزرگ قدم میزد که هرمیون مرکز آن بود و در حال خواندن طلسمی بود که معمولا برای اطمینان از حفاظتشان به زبان می آورد .

تمام طول چند روز آینده هیچ سخنی از رون به میان نیاوردند . هری تصمیم گرفته بود که دیگر هیچگاه نام او را نیاورد و هر میون به نظر می رسید که می داند که دیگر فشار در مورد موضوع سودی ندارد ، گرچه گاهی شبها وقتی که فکر می کرد هری خوابیده ، هری میتوانست صدای او را که گریه میکند بشنود ، در همان حال هری شروع به بیرون آوردن نقشه ی مارودر (غار تگر) و آزمودن آن زیر نور چوب جادویش نموده بود . منتظر لحظه ای بود که نقطه ی برچسب دار نام رون در راهروهای هاگوارتز دوباره ظاهر شود و ثابت کند که او دوباره به قلعه ی امن بازگشته و مورد حفاظت خون خالص خود میباشد ، گرچه رون بر روی نقشه ظاهر نشده و پس از چندی هری خود را در حالی یافت که نقشه را تنها برای نگاه کردن به نام جینی در خوابگاه دختران بیرون می آورد و مردد بود که آیا شدتی که به او نگاه می کند ممکن است خواب او را شکسته ، و او به نحوی حس کند که هری در حال اندیشیدن به او و آرزوی اینکه او سلامت باشد است ؟

در طول روز آنها خود را وقف تلاش برای تعیین محل احتمالی شمشیر گریفندور نموده بودند ، ولی هرچه بیشتر در مورد محلی که دامبلدور ممکن بود آن را پنهان کرده باشد صحبت می کردند گمانشان ناامیدانه تر و دور از دسترس تر می نمود.

هرچه ذهنش را بهم ریخت هری نتوانست بیاد آورد که دامبلدور تا کنون نامی از جایی آورده باشد که در آنجا ممکن بود چیزی رامخفی کرده باشد. لحظاتی بود که نمیدانست که آیا از دست رون بیشتر عصبانی ست یا دامبلدور . ما فکر میکردیم که تو میدانی چکار داری میکنی ... ما فکر میکردیم دامبلدور به تو گفته بود چکار بکنی ... ما فکر میکردیم که تو یک نقشه ی واقعی داشته باشی !

او نمیتوانست از خودش مخفی کند که : حق با رون بود . دامبلدور او را با مجازا هیچ تنها گذاشته بود . آنها یک جان پیچ (هارکراکس) پیدا کرده بودند ولی هیچ وسیله ای برای نابودی آن نداشتند : جان پیچهای دیگر هم به همان اندازه که تاکنون بودند اکنون نیز دست نیافتنی بودند . ناامیدی وجود او را تهدید میکرد ، او حالا از تصور خود متعجب بود که چگونه پیشنهاد دوستانش را برای همراهی او در این سفر بیهدف و پر از پیچ و خم پذیرفته بود . او هیچ نمیدانست ، هیچ نظری نداشت و دردمندانه و همواره به دنبال هشدار برای هرگونه دستوری

بود که هرمیون نیز می خواست به او بگوید که او هم به اندازه ی کافی تحمل کرده است . که او نیز در حال رفتن بود .

آنها بعد از ظهرهای زیادی را در سکوت تقریبی گذرانده و هرمیون مرتب عکس فینس نیجلاس را در آورده و آن را روی یک صندلی تکیه میداد ، انگار که او میتوانست ، بخشی از شکاف عمیقی که با رفتن رون باقی مانده بود را پر کند . بر خلاف اطمینان قبلی او که او هرگز نمیتوانست دوباره آنها را ببیند ، فینس نیجلاس به نظر نمی آمد قادر به خودداری از استفاده از شانس خود برای فهمیدن چیزهای بیشتر در مورد آنچه که هری میخواست و موافق آن بود به طور چشم بسته و هر چند روز یکبار باشد . هری حتی خوشحال بود که او را ببیند چرا که با وجود حرفهای نیشدار و متلکگونه ی او ، او یک همراه به حساب می آمد ، آنها از هر خبری که درباره ی اتفاقات رخ داده در هاگوارتز بود ، لذت می بردند ، اگرچه فینس نیجلاس خبر رسان ایده آلی نبود ، او اسنیپ را محترم شمرده که اولین سرگروه اسلایترینها بود که خود کنترل مدرسه را به دست می گرفت ، و آنها باید مراقب بودند که فضولی نکرده یا سوالات گستاخانه ای درباره ی اسنیپ نپرسند و گرنه فینس نیجلاس به سرعت تابلوی خود را ترک میکرد .

به هر حال او نمیگذاشت که اطلاعات موثقی درز کند . اسنیپ به نظر می آمد که در حال رویارویی با سطح پایینی از عصیان از جانب گروهی دانش آموزان در دسر ساز باشد . جینی از رفتن به هاگزمید منع شده بود ، اسنیپ در حال احیای مجدد احکام قدیمی آمبریج بود که اجتماع سه نفر یا بیشتر از دانش آموزان یا هرگونه تشکلهای غیر رسمی دانش آموزی را ممنوع می ساخت . از همه ی اینها هری نتیجه گرفت که جینی ، و احتمالاً نوپل و لونا هم همراه او تمامی سعی خود را برای ادامه ی حیات ارتش دامبلدور کرده اند . این خبرهای ناکافی باعث شد که هری بخواهد جینی را ببیند ، در حدی که مانند سوزشی در دلش بود ، و همچنین باعث می شد که دوباره به فکر رون بیفتد ، و همچنین دامبلدور ، و نیز خود هاگوارتز ، که بدون شک هری هم به اندازه ی دوست دختر سابقش دلش برای آنجا تنگ شده بود ، همانطور که فینس نیجلاس از سختگیری اسنیپ می گفت ، برای لحظه ای هری احساس دیوانگی کرد هنگامی که تنها تصور بازگشت به مدرسه و پیوستن به گروه تضعیف و براندازی رژیم اسنیپ را در خود پروراند : داشتن غذا و داشتن یک رختخواب گرم و نرم و داشتن افرادی که مسئولیت کارها بر دوش آنهاست در این لحظه عجیبترین احتمال دنیا به نظر می آمد ولی همانگاه او به یاد آورد

که فرد شماره یک منفور است که ، ده هزار گالیون برای سرش جایزه گذاشته اند و اینکه این روزها رفتن او به هاگوارتز به همانند اندازه خطرناک است که رفتن او به وزارت جادو . بدون شک فینس نیجلاس ... با در رفتن سوالات مربوط به کارهای هری و هرمیون از زبانش به عنوان سوالات مهمتر و اصلی تر ، ناخواسته بر این حقیقت تاکید کرده بود . هرمیون هر بار که او اینکار را کرده بود ، او را به زور به دروان کیف منجوق کاری شده اش بازگردانده بود و فینس نیجلاس نیز هر بار به طور یکسانی برای چندین روز پس از این خداحافظی غیر رسمی از ظاهر شدن مجدد خودداری می کرد .

هوا سرد و سردتر می شد ، آنها جرات ماندن در هیچ منطقه ای را برای مدت طولانی نداشتند ، بنابراین بجای اقامت در جنوب انگلستان که یخ زدگی سخت زمین بدترین نگرانشان بود ، راهشان را به صورت پر پیچ و تاب به بالا و پایین کشتار ادامه دادند و ، با مسائلی از قبیل کوهپایه ها که در آنجا بوران به چادر میزد ، یا یک زمین مردابی وسیع و مسطح چادر در آن زیر آب یخ رفته بود و جزیره ای کوچک در میان یک خلیج باریک اسکاتلند که برف در شب چادر را نیمه برف پوش کرده بود ، رو در رو شدند. آنها قبلا درختهای کریسمس که از پنجره ی خیلی اتاقهای نشیمن چشمک میزد را به چشم دیده بودند ، پیش از آنکه آن بعدازظهر فرا برسد و هری دوباره آنچه را که برایش تنها خیابان نامکشوفه ی باقی مانده بود ، بزبان آورد . آنها به تازگی غذای غیرمعمول خوبی خورده بودند ؛ هرمیون زیر ردای نامرئی کننده اش به یک سوپرمارکت رفته (و با وسواس زیاد پول را در زمان بیرون آمدن داخل یک دخل باز انداخته بود) و هری با خود فکر میکرد که او با معده ای پر از اسپاگتی بولنیایی و کمپوت گلابی ، بیش از معمول راضی و اغوا شدنی است .

او همچنین این پیش بینی را داشت که اظهار کند فراغتی چند ساعته از پوشیدن جان پیچ داشته باشند ، که از کنار تختخواب سفری کنار او آویزان بود .

« هرمیون »

« هوم » ؛ او در یکی از مبلهای شکم دار شده خود را با کتاب داستانهای بیدل شاعر ، مچاله و جمع و جور کرده بود . او نمیتوانست تصور کند که چقدر دیگر میتواند بیرون از کتاب بماند که روی هم رفته خیلی طولانی نبود ، ولی او داشت بوضوح چیزی را در آن کشف و معنا میکرد ، چونکه کتاب جدول رمزگشایی اسپلمن کنار او روی مبل باز مانده بود . هری گلپوش را صاف

کرد . او دقیقا همان احساسی را داشت که چند سال پیش در تعطیلات تجربه کرده بود ، هنگامی که از پروفیسور مک گوناگل سوال کرده بود که آیا می تواند به هاگزمید برود یا نه ، برغم این واقعیت که دارسلی ها را متقاعد نکرده بود که تکه کاغذ اجازه نامه ی او را امضا کنند .

« هر میون من داشتم فکر میکردم که ... »

« هری ، میتونی من رو در کاری کمک کنی ؟ »

واضحا او به هری گوش نمیداد ، او به جلو خم شده بود و کتاب بیدل شاعر را به دست گرفته بود .

« به این علامت نگاه کن » و داشت به بالای صفحه اشاره میکرد . بالاتر از آنچه هری فکر میکرد عنوان داستان است (چون نمی توانست حروف رونی را بخواند و مطمئن نبود) . در آنجا تصویری از چیزی بود که مانند یک چشم مثلث شکل به نظر میرسید و از مردمکش خط عمودی گذشته بود .

« من هیچوقت درس رونی باستانی رو نگرفتم ، هر میون »

« میدونم ولی این رونی نیست و در جدول رمزگشایی نیستش . تنها چیزی که فکر میکنم اینه که تصویر یه چشمه ولی فکر نمیکنم این باشه ! با جوهر کشیده شده ، نگاه کن یک نفر اون رو اینجا کشیده ، واقعا بخشی از کتاب نیست ، فکر کن ، ببین قبلا اون رو دید ؟ »

هری از نزدیکتر نگاه کرد « نه ... نه ، یه لحظه صبر کن » « این همون علامتی نیست که پدر لونا دور گردنش داشت ؟ »

- خوب... این چیزیه که منم بهش فکر کردم.

- پس این نشون گریندل والد هست.

هرمیون با دهان باز او خیره شد.

- چی؟

- کروم بهم گفت...

هری داستانی را که ویکتور کروم برایش در عروسی تعریف کرده بود را بیان کرد. هر میون حیرت زده به نظر می رسید.

- نشان گریندل والد؟

نگاهش را از هری گرفت و به نشان انداخت و باز نگاهش را بالا آورد.

- هرگز نشنیده بودم گریندل والد هم نشونه ای داشته. تو هیچ کتابی نشانی ازش ندیده بودم.

- خوب همونطوری که گفتم کروم گفت این نشانه همه جای دورمسترانگ حک شده. و گریندل والد این کارو کرده.

هرمیون خودش را روی مبل انداخت و اخمی کرد.

- این خیلی عجیبه. اگه این نشانه یک جادوی شوم هست توی کتاب کودکان چی کار می کنه؟

هرمیون گفت:

- آره عجیبه. تازه اسکریم جور هم می فهمید. بالاخره اون ویزیر بود. باید در مورد جادوی شوم چیزهایی می دونست.

- می دونم... شاید فکر کردم فقط یه چشم هست. مثل من. همه داستانی دیگه هم کنارشون یه نشانه داره.

هرمیون حرفی نزد. ولی نگاه کردن به نشانه عجیب را ادامه داد. هری دوباره سعی کرد:

- هرمیون؟

- هوم؟

- من توی این فکر بودم که... که برگردم به دره گودریک!

هرمیون به او نگاه کرد ولی چشمانش روی او نبود. هری مطمئن بود که هرمیون هنوز دارد که راز کتابش فکر می کند. ولی او گفت:

- بله. بله من مدتی هست تو همین فکرم. فکر می کنم واقعا ما باید این کارو بکنیم.

هری پرسید:

- مطمئنی متوجه سوالم شدی؟

- معلومه. تو می خوای بری به گودریک هالو. موافقم. من فکر می کنم ما باید.. یعنی.. از

میون همه جا ها اینجا بهترین مکان برای رفتنه... خطرناکه ولی هر چی بیشتر فکر می

کنم بیشتر به این نتیجه می رسم که اون اونجاست.

هری پرسید:

- اهم... چي اونجاست؟

با اين حرف هرميون دقتش كامل شد.

- خوب شمشير هري. دامبلدور مسلما مي دونسته تو اونجا بر مي گردی. و يعني.. خوب

گودريك هالو محل تولد گودريك گريفندور هم هست.

- جدی؟ گريفندوري ها از گودريك هالو نشئت گرفتن؟

- هري تو تا حالا كتاب تاريخ جادو رو نگاه هم نكردی؟

- اهم....

هري اين را گفت و براي اولين بار در ماهها احساس لبخند زدن كرد. عضلات صورتش به وضع عجيبی سفت شده بودند.

- ممكنه بازش كرده باشم... اونم وقتی خريدمش... فقط... خوب يك بار!

- خوب از اونجايی كه روستا به اسم اون هست گفتم شايط ربطشو پيدا كنی.

حالا هرميون مثل شخصيت قبلی اش بيشتري مي نمود تا آنچه اخيرا شده بود. حتي حالا هري انتظار داشت كه هرميون بگويد مي خواهد به كتابخانه برود.

- يه چيزايی در مورد اين روستا توی تاريخ جادوگری هست. صبر كن...

هرميون كيفش را باز كرد و بعد از كمی گشتن كتاب را بيرون آورد و شروع به برگ زدن كرد. آنچه را كه مي خواست خيلي زود پيدا كرد:

- با توجه به قرار داد رازداري 1689 جادوگرها براي نفعشان به مخفيگاه رفتند. طبيعي

بود. شايد اينگونه شد كه هر گروهی رابطه های كوچكي با هم ايجاد كردند. دهكده

های كوچك زيادی شكل گرفت. در اين دهكده ها خانواده ها جادوگری با هم زندگي

مي كردند تا حامی يكديگر باشند. تينوارش، كرانوال بالای يوركشير حاوی خانواده های

زيادی شدند. انگليسي های زيادی در اين منطقه سكونت گزيدند. ولی اين مناطق گاهی

توسط مشنگ ها رويت مي شدند. بهترين اين روستاها شايد گودريك هالو باشد.

روستايی شرقي جايی كه جادوگرهای بزرگی نظير گودريك گريفندور به دنيا آمدند. و

جايی كه بووان رايت كه اولين گوی ذرين را اختراع كرد آنجا بود. قبرستاني سرشار از

اسامي خانوادگی های سنتی و باستاني در اين روستا در نزديكي كليسایی سالهای زيادی

است كه وجود دارد..

هرميون گفت:

- اسم تو و پدر و مادرت اينجا نيست. ولي پرفسور بگ شات فقط تا قرن 19 اين رو نوشته. متوجهي. بين. گودريك هالو... گودريك گريفندور... شمشير گودريك... فكر نمي كني دامبلدور انتظار داشته رابطه بشو بفهمي؟
- اوه آره.

هری نمی خواست قبول کند که اصلا در مورد شمشیر فکری نکرده بود. برای او رفتن به گودریک هالو فقط به خاطر دیدن پدر و مادرش بود. خانه ای که آنجا از مرگ فرار کرده بود. و برای شخصیت باتیلدا بگشات. کمی بعد گفت:

- یادته موریل چی گفت؟

- کی؟

هری تردید کرد. نمی خواست نام رون را ببرد.

- همراه جینی در عروسی. اونیکه گفت تو مچ های استخونی داری.

هرمیون به یاد آورد.

- اوه...

لحظه خاصی بود. هری می دانست هرمیون متوجه بردن نام رون به صورت غیر رسمی شده است. هری ادامه داد:

- اون گفت باتیلدا هنوز توی گودریک هالو زندگی می کنه.

هرمیون دستش را روی باتیلدا بگ شات که روی جلد کتاب حک شده بود کشید.

- باتیلدا بگ شات... خوب فكر كنم...

هرمیون نفسش را حبس کرد. هری سریعاً عکس العمل نشان داد عصایش را کشید و برگشت. ولی چیزی آنجا نبود. هری نیمی آسوده و نیمی خشمگین گفت:

- چیه؟ چرا اونکارو کردی؟ فكر كردم مرگ خوارى چيزى ديدى؟ حداقل...

- هری اگه شمشیر دست باتیلدا باشه چی؟ اگه دامبلدور به اون اعتماد داشته باشه؟

هری این امکان را بررسی کرد. باتیلدا حتماً تا بحال زن بسیار پیری شده بود. طوری که موریل می گفت. ممکن بود که دامبلدور شمشیر را نزد کسی مثل او بگذارد؟ اگر اینچنین بود دامبلدور ریسک خیلی بزرگی کرده بود. دامبلدور نگفته بود که شمشیری که در اتاقش است توسط نمونه

تقلبی جایگزین شده است. همین طور رفاقتش را با ماتیلدا هم بیان نکرده بود. حالا اگر چه زمانش نبود که نسبت به ایده هرمیون تردید نشان دهد. نه حالا که هرمیون با ناباوری تمام برایش حاضر به قبول عزیزترین آرزوی هری شده بود...

- آره. ممکنه همینطور باشه. خوب. می ریم گودریک هالو؟

- آره ولی باید خیلی خوب در موردش فکر کنیم هری.

حالا هرمیون نشسته بود. و هری می توانست بگوید نقشه هایی داشت در سرش بررسی می شد.

- باید غیب شدن با هم رو در زیر شنل نامرئی تمرین کنیم. شایدم طلسم دیسیلوشیسم هم بد نباشه. مگه اینکه فکر کنی همه راهو توی طلسم تغییر شکل باشیم. اینجوری باید موی کسی رو کش بریم. اصلا این کار بهتره. هری...هیچکس هم متوجهمون نمی شه که...

هری اجازه داد او سخن بگوید. هر وقت مکثی می شد سری تکان می داد. ولی فکرش این مکالمه را ترک کرده بود. برای اولین بار از زمانی که فهمیده بود شمشیر در گرینگوتز تقلبی است هیجان زده شده بود. از این که دارد به خانه می رود. از این که به مکانی می رود که زمانی خانواده ای آنجا داشته بود... آنجا خانه اش گودریک هالو بود ولی به خاطر ولدمورت همه 11 سال و تعطیلاتش را در ... او می توانست دوستانش را به خانه اش دعوت کند. می توانست برادر و خواهر داشته باشد... مادرش برایش کیک تولد هفده سالگی اش را درست می کرد. زندگی که از دست داده بود هرگز اینقدر برایش واقعی ننموده بود. بعد از اینکه آن شب هرمیون برای خواب رفت. هری به سراغ کیف هرمیون رفت و کیف مخفی ساز خودش را برداشت. از درون آن آلبوم عکسی که مدت ها پیش هاگراید به او داده بود را برداشت. برای اولین بار در ماهها عکس پدر و مادرش را برگ می زد. که دست تکان می دادند، لبخند می زدند... آن وقتی که خانواده شان تکمیل بود... حالا این همه چیزی بودند که او داشت.

هری با کمال میل می خواست فردا به گودریک هالو بروند ولی هرمیون نقشه هایی دیگر داشت. حرف هرمیون این بود که ولدمورت مسلما انتظار بازگشت هری به گودریک هالو را داشت. او حاضر نبود به آنجا برود مگر اینکه سیستم های امنیتی در بهترین حالت باشند.

یک هفته بعد زمانی که آنها چند مو از مشنگ های بی گناه که برای خرید کریسمس بیرون آمده بودند برداشتند و بارها غیب شدن زیر شنل نامرئی را تمرین کرده بودند هر میون برای شروع سفر موافقت کرد.

باید ابتدا در تاریکی در دهکده ظاهر می شدند. پس تقریباً نزدیک غروب بود که معجون تغییر شکل را نوشیدند. هری به یک مرد میانسال بدون مو و هر میون به همسری کوچک تبدیل شده بود.

به جز کیف هر میون و جاودانه سازی که هری دور گردنش بود و عصاها و لباسشان چیزی همراهشان نبود. به علت هوای سرد لباسهای گرمی به تن کرده بودند.

هری شنل نامرئی را پایین تر آورد. و باری دیگر وارد سیاهی شدند. قلب هری به شدت می تپید. چشمانش را باز کرد. آنها دست در دست یکدیگر زیر آسمانی به رنگ آبی تیره و در میان برفها ایستاده بودند.

هر میون از زیر شنل زمزمه کرد:

- این همه برف! چرا فکر برف رو نکردیم؟ بعد از اون همه آماده سازی... رد پاهامون می

مونه... باید از شرشون راحت شیم. تو برو جلو بقیه اش با من...

هری نمی خواست مثل یک اسب پانتومیم در حالیکه سعی دارند ردپایشان را مخفی کنند، وارد دهکده بشود.

"بذار شنلو برداریم." وقتی هر میون را وحشتزده دید ادامه داد: "اوه بس کن، ما که مثل خودمون نیست. هیچ کس هم این اطراف نیست."

شنل را زیر کتتش پنهان کرد. آنها آزادانه به راهشان ادامه دادند و در حالیکه هوای سرد صورتشان را می سوزاند از جلوی کلبه های بیشتری رد شدند. هر کدام از این کلبه ها ممکن بود کلبه ای باشد که جیمز و لیلی زمانی در آن زندگی می کردند یا جایی که باتیلدا در آن زندگی می کند. هری به در کلبه ها، پشت بام برف گرفته آن، راه های جلوی آنها خیره شد. در این فکر بود که شاید یکی از آنها را بخاطر بیاورد ولی در اعماق وجودش می دانست که غیر ممکن است. وقتی آنجا را برای همیشه ترک کرده بود فقط کمی بیشتر از یکسال سن داشت. حتی مطمئن نبود که بتواند کلبه را ببیند. نمی دانست وقتی اشخاص مورد نظر در یک افسون وفاداری

بمیرند چه اتفاقی می افتد. سپس مسیر باریکی که در آن قدم برمی داشتند به چپ پیچید و در قلب دهکده یک میدان کوچک ظاهر شد.

یک بنای یادبود پوشیده از ریشه های رنگی که قسمتی از آن به وسیله یک درخت کریسمس طوفان زده از نظر دور شده بود. چند مغازه، یک پستخانه، یک میکده و یک کلیسای کوچک با شیشه های درخشان مثل الماس در آن سوی میدان دیده می شد.

برف ها در این قسمت تحت فشار قرار گرفته بودند و در جایی که مردم روی آن قدم گذاشته بودند سخت و لیز شده بودند. مردم دهکده در حالیکه هیکلشان زیر نور لامپ های خیابانی کمی روشن می شد از جلوی آنها می گذشتند. صدای خنده و موسیقی پاپ با باز و بسته شدن در میخانه شنیده می شد. بعد صدای سرود شب عید از کلیسای کوچک به گوش رسید.

هرمیون گفت: "هری من فکر کنم امشب شب کریسمسه!"
"جدی؟"

تاریخ روزها را گم کرده بود؛ هفته ها بود که یک روزنامه ندیده بودند.

هرمیون به کلیسا چشم دوخت و گفت: "مطمئنم. اونا... اونا اونجا هستن، نه؟ پدرو مادرت؟ میتونم قبرستون پشتش رو بینم."

هری لرزشی از چیزی را احساس کرد که فراتر از هیجان بود. بیشتر شبیه ترس بود. حالا که اینقدر نزدیک بود نمی دانست می خواهد ببیند یا نه. احتمالاً هرمیون میدانست او چه احساس دارد چون دستش را گرفت و برای اولین بار جلوتر حرکت کرد و او را به دنبال خود کشید. ولی در نیمه راه عبور از میدان در جایش خشک شد.

"هری نگاه کن!"

به بنای یادبود جنگ اشاره می کرد. وقتی از آن گذشته بودند تغییر شکل داده بود. بجای یک ستون هرمی شکل پر از اسم، حالا مجسمه سه شخص در آنجا قرار داشت: مردی با موهای نامرتب و عینک، زنی با موهای بلند و چهره ای زیبا و مهربان، و یک پسر بچه که در دست های مادرش قرار داشت. برف مثل کلاه های سفید پفکی روی سرشان نشسته بود.

هری نزدیکتر شد و به صورت های پدر و مادرش نگاه کرد. هرگز تصور نمی کرد که اینجا مجسمه ای وجود داشته باشد... چقدر عجیب بود که مجسمه سنگی خودش را ببیند، یک پسر بچه شاد بدون زخمی روی پیشانی اش...

وقتی از نگاه کردن سیر شد گفت: "بیا" و دوباره به طرف کلیسا حرکت کردند. وقتی از جاده می گذشتند هری به پشت سرش نگاه کرد. مجسمه دوباره به شکل بنای یادبود جنگ درآمده بود.

هرچه به کلیسا نزدیکتر می شدند صدای سرود بلندتر می شد. این باعث شد بغض در گلوی هری جمع شود. آن صدا او را به یاد هاگوارتز می انداخت. به یاد پیوز که نسخه بی ادبانه سرودها را از داخل زره ها می خواند، به یاد دوازده درخت کریسمس تالار بزرگ، به یاد دامبلدور که کلاه بی لبه ای که از توی شیرینی های ترقه ای برده بود را روی سرش گذاشته بود، به یاد رون با پلوور دست بافش...

یک دروازه بسته راه ورود به قبرستان را بسته بود. هرمیون تا جایی که ممکن بود سریع آن را باز کرد و هردو به سختی از آن گذشتند. در آن طرف راه لغزنده تا در کلیسا، برف عمیق و دست نخورده باقی مانده بود. در میان برف حرکت کردند و در حالیکه گودال های عمیقی را پشت سرشان باقی می گذاشتند ساختمان را دور زدند و سعی کردند در سایه زیر پنجره های زیبا قرار بگیرند.

پشت کلیسا، ردیفهای سنگ قبرهای برف پوشیده که از میان روکشی برآمده بودند که با روشنایی خیره کننده ی نور های طلایی، قرمز، سبز در جاهایی که بازتاب شیشه های لکه دار به برف بر خورد می کند، راه راه شده بودند. هری دستش را به تنگی دور چوب جادویش در جیبش گره کرده و، به سمت نزدیکترین قبر حرکت کرد.

« نگاه کن، اسم این آبوته، شاید یکی از خویشاوندان فراموش شده ی هانا باشه. !»

هرمیون با التماس گفت « صداتو پایین بیار »

آنها همینطور در عمق قبرستان پیش می رفتند، و مسیرهای تاریکی پشت سرشان روی برف ایجاد میکردند، خم شدند تا با دقت به کلمات روی یک سنگ قبر قدیمی نگاه کنند، هر لحظه نگاهی به تاریکی که محاصره کرده بودشان می انداختند تا مطمئن شوند که مهمان ندارند.

« هری، اینجا! »

هرمیون دو ردیف آنطرف تر بود؛ به سختی سمت او پیش رفت، صدای قلبش از سینه به سادگی به گوش می رسید.

« این ... ؟ »

« نه ، اما نگاه کن »

او به سنگ تیره نگاه کرد ، هری خم شد و ، در کنار گرانیت یخ زده مملو از خالهای گل سنگی ، کلمات کندرا دامبلدور را دید ، و ذره ای پایین تر تاریخ تولد و مرگ و دخترش آریانا . یک نقل قول هم بود :

هر آنجا که گنجینه ات است ، قلبت نیز آنجا خواهد بود

پس ریتا اسکیتور و موریل بعضی موارد را حقیقت می گفتند ، خانواده ی دامبلدور اینجا زندگی کرده و ، قسمتی از آنها اینجا مرده بودند .

دیدن قبر از شنیدن درباره ی آن بدتر بود . هری نمیتوانست این فکر را التیام ببخشد که او و دامبلدور هر دو ریشه هایی در این قبرستان داشتند ، و اینکه دامبلدور باید به او می گفت ، هنوز هم او حتی به فکر سهیم کردن او در ارتباط نبود . آنها میتوانستند اینجا را با هم ببینند ، برای لحظه ای ، هری تصور کرد که با دامبلدور به اینجا بیاید ، که این چه قید و بندی است ، که چه مقدار برای او معنی داشته است . اما به نظر میرسید که برای دامبلدور ، حقیقت اینکه خانواده هایشان در قبرستانی یکسان کنار هم آرمیده اند ، یک تصادف بی اهمیت بوده است ، شاید هم ، بی ربط به کاری که او از هری می خواست تا انجام دهد .

هرمیون داشت هری را نگاه می کرد ، و هری خوشحال بود که چهره اش در سایه پنهان است . او بار دیگر کلمات روی سنگ قبر را خواند . هر آنجا که گنجینه ات است ، قلبت نیز آنجا خواهد بود . معنی این کلمات را نمی فهمید . قطعاً دامبلدور زمانی که مادرش مرده است ، آنها را به عنوان قدیمی ترین اعضای خانواده انتخاب کرده است .

هرمیون شروع کرد « مطمئنی که هرگز نگفته بود ... ؟ »

هری مختصر گفت « نه » سپس « به گشتن ادامه بده » سپس چرخید و دور شد ، آرزو میکرد که هرگز سنگ را ندیده بود . نمیخواست که وحشت برانگیخته شده اش به خشم نیز مزین شود . چند لحظه بعد از خارج تاریکی هرمیون دوباره صدا زد « اینجا » « آه ، نه ! متاسفم ، فکر کردم نوشته پاتر . »

هرمیون داشت به یک سنگ را می مالید . پایین را نگاه می کرد و اخمی روی صورتش بود .

- هری به لحظه برگرد!

هری نمی خواست حواسش پرت شود. ولی جدیت هرمیون باعث شد از بین برفها به سمت او برگردد.

- چی؟

- به این نگاه کن!

قبر بسیار قدیمی بود. آنقدر که هری به سختی می توانست اسم روی آن را بخواند. هرمیون نشانه کنار آن را اشاره کرد:

- ببین این همون نشونه کتابه!

هری به دقت مکانی که هرمیون اشاره کرده بود را نگاه کرد. سنگ آنقدر محو شده بود که تشخیص واقعا سخت بود. ولی نشانه واقعا شبیه بود.

- آره... ممکنه همینطور باشه...

هرمیون عصایش را روشن کرد و به سمت اسم روی سنگ قبر گرفت.

- نوشته... فکر کنم... ایگ... ایگنوتوس!

- من می رم دنبال پدر و مادرم بگردم. باشه؟

لحن خاصی در صدایش بود. هری این را گفت و دوباره حرکت کرد. و هرمیون را گذاشت تا میان سنگ قبر قدیمی بماند. هر از گاهی به اسم آشنایی بر می خورد. مثل ابوت... که در هاگوارتز با او برخورد کرده بود. گاهی اوقات نشانه های خانوادگی خاصی روی سنگ ها به چشم می خورد. از تاریخ متوجه می شد آنها یا مرده اند یا خانواده باقی مانده کلا گودریک هالو را ترک کرده اند. هر چه بیشتر در عمق قبرستان می رفت هر سنگی که چک می کرد ذره ای از امیدش را می گرفت.

ناگهان به نظر رسید تاریکی و سکوت حکمفرما شده است. هری نگران اطراف را نگاه کرد. فکرش به دیوانه سازها رفت. بعد متوجه شد حس سرد از بین رفته است. کسی درون کلیسا چراغها را خاموش کرده بود. صدای هرمیون برای بار سوم از سیاهی به گوش رسید. صدایی تیز و واضح:

- هری اونا اینجان... دقیقا اینجا!

با لحن هرمیون هری متوجه شد یا پدرش هست یا مادرش. به سمت او حرکت کرد. احساس می کرد چیز سنگینی به قلبش فشار می آورد. احساسی درست شبیه احساسی که بعد از مرگ دامبلدور داشت. غمی که بر تمام وجودش سنگینی می کرد. سنگ قبل دو ردیف قبل از کندرا و آریانا بود. از سنگ مرمر سفیدی ساخته شده بود. درست مثل قبر دامبلدور. این باعث می شد خواندنش راحت باشد. لازم نبود زانو بزند یا نزدیک تر شود. کلمات به وضوح مشخص بود:

جیمز پاتر لیلی پاتر

تولد 27 مارس 1960 تولد: 30 ژانویه 1960

وفات 31 اکتبر 1981 وفات 31 اکتبر 1981

آخرین دشمنی که باید نابود شود مرگ است.

هری کلمات را آرام خواند. گویی آخرین شانسی است که معنی را بفهمد. و آخرینش را باید بلند بخواند.

- آخرین دشمنی که باید نابود شود مرگ است؟...

فکر بدی به ذهنش رسید. و به گونه ای نگران شد.

- این ایده یه مرگ خوار نبوده؟ چرا اون اینجاست؟

هرمیون با صدای آرامی گفت:

- معنی اش از شکست دادن مرگ همون نیست که مرگ خوارها می گن هری.

منظورش اینه که... می دونی هری... زندگی کردن بعد از مرگ...

ولی آنها که زندگی نمی کردند. این فکری بود که هری می کرد. آنها رفته بودند. این

کلمات خالی روی قبر پدر و مادرش زیر برفها دفن می شدند. مفهوم نبودند. اشکها از

چشمانش جاری می شدند و هری نمی توانست جلوییشان را بگیرد. اشکهای داغ روی

صورت یخ زده اش جاری شده بودند. و چه فایده داشت آنها را کنار بزند یا تظاهر کند

که گریه نمی کند؟

گذاشت اشکهایش بیارند. لبهایش را سخت به هم می فشرد. پایین را نگاه می کرد. جایی که زیر آن لیلی و جیمز آرامش یافته بودند. شاید فقط استخوانهایشان. یا شاید خاک... و برایشان مهم نبود که فرزند زنده شان نزدیکشان ایستاده است. قلبش هنوز می تپد. زنده است به خاطر از خودگذشتگی شان... و در این لحظه آرزو می کند که ای کاش با آنها آن پایین خوابیده بود.

هرمیون دوباره دستش را گرفته بود و می فشرد. هری نمی توانست به او نگاه کند. ولی فشار او را جواب داد. حالا از هوا نفس نفس می کشید. سعی می کرد خودش را ساف کند. کنترل خودش را بازآورد. باید چیزی می آورد تا به آنها بدهد. باید به این فکر می کرد. و هر گیاه و گلی در قبرستان یخ زده بود. ولی هرمیون عصایش را بیرون آورد. در هوا تکانی داد. و چند گل رز کریسمسی کنارشان قرار گرفت. هری آنها را برداشت و روی قبر پدر و مادرش قرار داد.

به محض اینکه ایستاد، دلش می خواست آنجا را ترک کند. نمی توانست لحظه ای ماندن آنجا را تحمل کند. دستش را دور شانه های هرمیون قرار داد و او نیز دستانش را دور کمر هری گذاشت. در سکوت برگشتند و در برف راهشان را برگشتند. از کنار قبر مادر و خواهر دامبلدور نیز گذشتند. به سمت کلیسای تاریک و دروازه بوسه که در دیدرسشان نبود برگشتند.